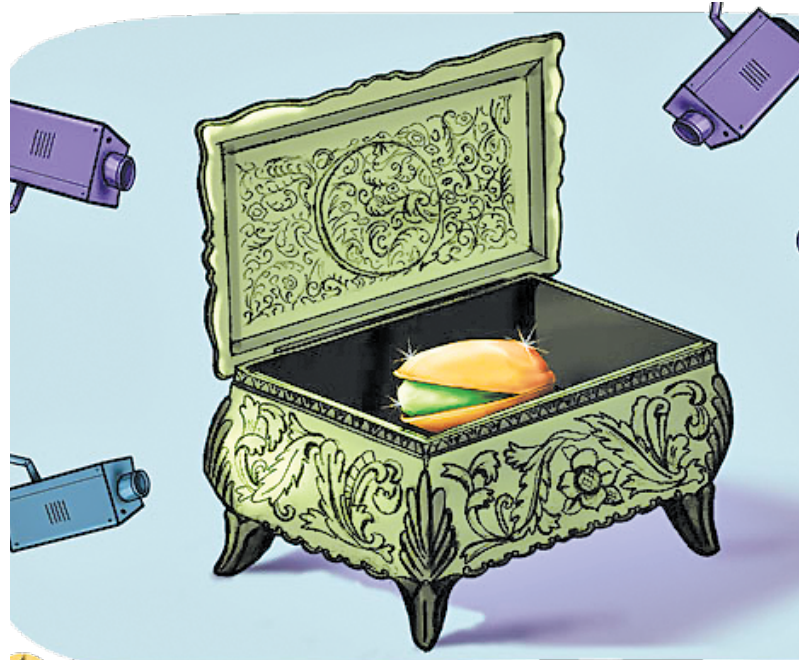




خاطرات یک پسته



روز اول نوروز:

همین که سال تحویل شد فرزند کوچک دست به سمت من برد و گفت: بالاخره عید شد... من این را می‌خورم. آقای پدر گفت: این پسته کیلویی ۱۰۰ هزار تومان بود... از نارنگی‌های ۱۰۰۰ تومانی ضرر زدن را شروع کن! خانم مادر من را از دست فرزند کوچک گرفت و گفت بهتر است این پیسته را بالای سبزه‌ها بگذاریم که توی عکسها پیمان بیافتد! سپس به فرزند کوچک گفت: حالا تا پایان عید دوازده روز دیگر برای خوردن این وقت داری! در تمام عکسها نگاهها روی من بود.

روز دوم نوروز:

خانم مادر و آقای پدر مدتی بود که در مورد پسته کیلویی ۱۰۰ هزار تومانی حرف می‌زدند که فرزند کوچک دست به سمت من برد و ناگهان آقای پدر و خانم مادر هر دو روی دستش کوبیدند. در همان لحظه زنگ در را زدند و خانم مادر گفت: بهتر است این پسته را بالای همه خوردنی بگذاریم که به چشم بیاید! حالا تا پایان عید یازده روز دیگر برای خوردنش وقت هست. وقتی آقای پدر می‌رفت در را باز کند نگاه همه به من بود.

روز سوم:

خان عمو هم امروز مهمان بود. آقای پدر به رسم ادب ظرف میوه را به سمت او تعارف کرد ولی خان عمو دست به سمت من برد. تقریباً هر سه یعنی آقای پدر و خانم مادر و فرزند کوچک هومی کشیدند و آقای پدر ظرف را چرخاند و خان عمو به جای من یک موز برداشت و بقیه نفس راحت کشیدند. همین که خان عمو میوه‌هایش تکمیل شد آقای پدر من را نشان داد و گفت: چقدر پسته گران شده مثلاً این پسته کیلویی ۱۰۰ هزار تومان بود. فرزند کوچک در همان لحظه به سمت من خم شد تا من را بردارد که آقای پدر گلویش را صاف کرد و به او گفت: بیا برای عمو یک شعر بخوان! خانم مادر من را برداشت و گفت: بهتر است این پسته را کنار آینه بگذاریم دوتا شود... حالا تا پایان عید ده روز دیگر برای خوردنش وقت هست!

روز چهارم:

فکر می‌کنم که از صبح زود فرزند کوچک برای خوردن من نقشه کشیده بود. یکی دوبار روی سر من دست کشید و تا دید آقای پدر حواسش به اوست به تلویزیون خیره شد. آقای پدر هم تلویزیون نگاه می‌کرد که گفت: یک میوه‌ای بیاورید بخوریم! فرزند کوچک خواست من را برای آقای پدر ببرد و با او همراه شود که آقای پدر گفت: من گفتم میوه... مگر آدم موقع تلویزیون نگاه کردن پسته کیلویی ۱۰۰ هزار تومانی می‌خورد؟ خانم مادر پسته را گرفت و گفت: بهتر است این پسته را توی یخچال بگذاریم تازه بماند! حالا تا پایان عید نه روز دیگر برای خوردن آن وقت هست!

روز پنجم:

فرزند کوچک همین طور که با بی‌قراری به این طرف و آن طرف می‌رفت و شکمش را گرفته بود. خانم مادر گفت: به جای چرخیدن دور سفره هفت سین کمی دور سر درسهایت بچرخ! فرزند کوچک دفتر و دستکش را کنار سفره چید و به من خیره شد. خانم مادر چندبار تذکر داد که ظرف آجیل را میریزی! اما فرزند کوچک ظرف آجیل را بالاخره واژگون کرد و بلافاصله هم من را برداشت و آقای پدر داد زد: پسته کیلویی ۱۰۰ هزار تومانی را روی زمین ریختی!! خانم مادر من را تمیز کرده و گفت بهتر است این پسته را از جلوی چشم برداریم. حالا تا پایان عید هشت روز دیگر برای خوردن آن وقت هست!

روز ششم:

خانم مادر گفت می‌خواهم از امروز رژیم غذایی و خام‌خواری را شروع کنم و امروز جای ناهار یک عدد پسته بخورم! همه نگاه‌ها به سمت من برگشت. فرزند کوچک گفت آخ جان! من هم با شما رژیم می‌گیرم! خانم مادر دست به سمت من برد که آقای پدر فوراً گفت ان شالا... که با پسته کیلویی ۱۰۰ هزار تومان نمی‌خواهی رژیم بگیری؟! خانم مادر بلافاصله تصمیمش از رژیم گرفتن عوض شد و ضمن دادن یک پرتقال خشک و بی‌آب به فرزند کوچک گفت: اما تو باید از همین حالا رژیم میوه گرفتن را شروع کنی. شکمت دارد بزرگ می‌شود! فرزند کوچک نگاهش به من بود که خانم مادر گفت بهتر است این پسته را هم در سبد غذایی مان بگذاریم اما تا پایان عید هفت روز دیگر برای خوردن آن وقت هست!

روز هفتم:

امروز فرزند کوچک به آقای پدر گفت که می‌خواهد کمکش کند تا ماشینش را بشوید و در ازایش یک جایزه بگیرد. آقای پدر فرزند کوچک را برای شستن ماشین با خودش اول صبح برد و غروب آورد. فرزند کوچک گفت جایزه می‌خواهد پسته بخورد! خانم مادر گفت بهتر است این پسته را از سقف آویزان کنیم که همیشه برای کارهای خوب فرزند کوچک انگیزه باشد و آقای پدر هم گفت پسته کیلویی ۱۰۰ هزار تومانی که جایزه نیست. وقتی من را از سقف آویزان می‌کردند آقای پدر گفت حالا برای خوردنش تا پایان عید شش روز دیگر وقت هست!

روز هشتم:

من روی سقف آویزان بودم و فرزند کوچک از صبح در مورد برخورد پسته و ارتباطش با عملکرد مغز حرف می‌زد که آقای پدر گفت آن پسته ای که روی سر انیشتین خورد مطمئناً کیلویی ۱۰۰ هزار تومان نبوده و خانم مادر تاکید کرد انیشتین نبوده و نیوتن بوده و پسته نبوده و سیب بوده است. فرزند کوچک هم این وسط اسم نیوتن و پسته را می‌آورد که خانم مادر گفت بهتر است این پسته را از سقف پایین بیاوریم و نذاریم به سر کسی بخورد حالا پنج روز دیگر تا پایان عید برای خوردن آن وقت داریم!

روز نهم:

ماهی قرمز به تنگش ضربه می‌زد و می‌خواست به من نزدیک شود. فرزند کوچک این را هشدار داد آقای پدر گفت که ماهی‌مان هم خوش‌اشتهاست و پسته کیلویی ۱۰۰ هزار تومان می‌خواهد! فرزند کوچک گفت خب بهتر است این پسته را از جلوی چشم ماهی برداریم و خانم مادر هم گفت که موافق است و سپس من را برداشت و بالای تلویزیون گذاشت. چشم فرزند کوچک به من بود که خانم مادر گفت حالا تا پایان عید چهار روز دیگر برای خوردنش وقت هست!

روز دهم:

شش تا مهمان دور سفره نشسته بودند و آقای پدر داشت از همه پذیرایی می‌کرد که خانم مادر من را برداشت و سر میز شام گذاشت و گفت بهتر است این پسته کنار سبزی قرمه سبزی باشد تا سفره قشنگ شود. آقای پدر تاکید کرد که مبادا پسته ۱۰۰ هزار تومانی طعم قرمه سبزی بگیرد! سپس با لبخند به فرزند کوچک تاکید کرد که حالا تا پایان عید سه روز دیگر برای خوردنش وقت هست.

روز یازدهم:

فرزند کوچک با یک کاغذ و مداد آمد و خواست از اوقات فراغتش بهترین استفاده را بکند و برای همین خواست نقاشی بکشد. خانم مادر من را برداشت و گفت: بهتر است که از این پسته نقاشی بکشی! آن وقت آقای پدر هم گفت که پسته کیلویی ۱۰۰ هزار تومانی واقعا کشیدن دارد! خانم مادر من را روی یک ساتن آبی گذاشت و گفت حالا تا پایان عید دو روز دیگر برای خوردنش وقت داری!

روز دوازدهم:

خانم مادر وسایل سیزده به در را آماده می‌کرد و قرار شد که صبح زود برای پیدا کردن یک جای خوب از خانه بیرون بزنند. فرزند کوچک تاکید داشت باید عصر سیزده بدر پسته هم خورد. خانم مادر هم هر چه میوه ته جامیوه‌ای مانده بود را توی ظرف خالی کرد و گفت بهتر است پسته در خانه بماند. آقای پدر هم گفت آن پسته شب عید کیلویی ۱۰۰ هزار تومان بود نباید آن را در عصر بارانی سیزده به در زیر سوال برد! خانم مادر هم من را در یک جای امن گذاشت و گفت حالا یک روز دیگر تا پایان عید برای خوردنش وقت هست!

روز سیزدهم:

سفره هفت سین در حال جمع شدن بود. آقای پدر نگاهی به سفره کرد و گفت: پسته صد هزار تومانی مان چقدر جنسش خوب بود که تا امروز ماند! واقعا کیلویی صد هزار تومان می‌ارزید. فرزند کوچک داشت وسایل مدرسه‌اش را آماده می‌کرد که خانم مادر عکس خودش را که روز اول عید گرفته بودند از قاب درآورد و من را داخل قاب گذاشت و گفت: حالا ۳۵۳ روز دیگر تا پایان سال برای خوردنش وقت هست.....